

گراتزیا دل ددا کبوترها و بازها

ترجمه بهمن فرزانه



بعد از یک هفته بادهای سهمگین و برف و بوران، قله کوه‌ها از میان ابرهای تیره‌رنگی که پایین می‌آمدند و در افق ناپدید می‌شدند، رنگ سفید به خود گرفتند و دهکده اورونو^۱، با خانه‌های محقر که رنگی مایل به سرخ داشتند و روی قله‌ای سنگی بنا شده بودند، با کوچه پس کوچه‌های سنگفرش و شیب‌دار، مثل جایی که از سیل جان سالم به در برده باشد، از میان مه سر بیرون کشید.

نهرهای آب در زیر پای دهکده با سر و صدا به دره می‌ریخت. در دوردست، در دشت‌های سینیس‌کلا^۲، مرداب‌ها و رودخانه‌های لبریز شده در اشعات خورشیدی که از دریا طلوع می‌کرد، می‌درخشیدند. از تمام آن منظره، از کوه‌ها تا کرانه دریا، از دشت‌های بالای دهکده تا درختان پایین دره آب می‌چکید، انگار همه چیز تقطیر می‌شد.

اما خود دهکده خشک مانده بود. پیرمردها و افراد بی‌کار و بی‌عار از همان موقع سر جای همیشگی، روی نیمکت‌های مقابل شهرداری نشسته بودند؛ در آن بالا، در میدانی که مثل یک تراس بزرگ به دره مشرف بود.

1. Oronou.

2. Siniscola.

از یکی از آن سه ساختمان سرخ رنگ (شهرداری، خانه کشیش و خانه عمه جوزپا فیوره)^۱؛ از خانه‌ای که پنجره‌هایش میله‌های فلزی داشت و بالکن آهنی طبقه اول آن به میدان مشرف بود، پیرزنی خارج شد، نسبتاً قد کوتاه که چهره رنگ پریده‌اش را مخفی نگاه داشته بود. با دامنی مشکی و پارچه‌ای که دور سر می‌پیچاند و مثل شئل نیمی از بالاتنه‌اش را هم در خود می‌گرفت. قبل از آن‌که از پله‌های سنگی حیاط خلوتی که به یک نورآگه^۲ شباهت داشت و به میدان منتهی می‌شد پایین بیاید، چشم‌های درشت و گود افتاده‌اش را به اطراف چرخاند و لبخندی طعنه‌آمیز در گوشه دهان بدون دندان‌هایش ظاهر شد.

تمام ولگردهای دهکده آن‌جا جمع بودند، روی نیمکت‌ها یا تکیه داده به نرده‌های میدان. زمانی، این‌طور نبود. زمانی که مردم دهکده به دو دسته تقسیم شده بودند که با هم خصومت داشتند. حتی پیرمردها و پسرهای نوجوان هم تحت تأثیر قرار گرفته بودند و برایشان جالب بود؛ خصومتی که دهکده را وحشی کرده بود و با این حال فعالیتی هم پدید آورده بود. همه در خانه‌های خود و در زمین‌های خود بودند تا مراقب اموالشان باشند و از دشمنان حذر کنند. ولی چند سالی بود که با میانجیگری مقامات کلیسا و مقامات غیرمذهبی، خانواده‌هایی که با هم خصومت داشتند، آشتی کرده بودند و رخوت و انحطاط دهکده را در خود گرفته بود.

مردها تمام روز مثل پسر بچه‌ها، تاق و جفت بازی می‌کردند و پیرمردها در سکوت و چهارزانو روی نیمکت‌های سنگی نشسته بودند؛ بی حرکت و مرده، خیلی قبل از آن‌که واقعاً چشمان خود را برای ابد فرو بسته باشند. پیرزن کوچولو سر خود را در زیر شئل عجیب و غریبش تکان داد و آهسته از پله‌ها پایین آمد. باد گاه می‌وزید و درختان برهنه میدان در

1. Giuseppa Fiore.

۲. بناهایی مخروطی شکل و باستانی که فقط در جزیره ساردنی یافت می‌شوند. - م.

زمینه درخشان آسمان، مثل چندین و چند هشت‌پا در دریا به خود می‌پیچیدند. هوا سرد بود. ولی جوانان قوی‌هیکل ریشوی دهکده، با چهره‌های سرخ‌رنگ و چشمانی سیاه و دندان‌هایی بسیار سفید، لباس‌های نسبتاً سبک به تن داشتند با پالتوهایی کلاه‌دار. خون در رگ‌هایشان در غلیان بود. مردهایی باستانی به نظر می‌رسیدند. زبان خاص دهکده هم به زبان لاتین شباهت بسیار داشت و انگار آن قدمت را در آن‌ها تأیید می‌کرد.

همه به پیرزن سلام کردند و او نیز با تکان دادن سر جواب داد و از پله‌هایی پایین رفت که از میدان به خیابانی شیب‌دار منتهی می‌شد. از حوضچه چشمه که با نرده فلزی احاطه شده بود و به معبدی کوچک شباهت داشت زن‌هایی که چون زنان عرب عبای مشکی به تن داشتند کوزه‌های سفالی خود را پر می‌کردند و با یکدیگر دعوا مرافعه می‌کردند. آن‌ها هم به پیرزن سلام دادند و جملاتی به شوخی گفتند.

«عمه جوزپا فیوره، امروز خیلی زود بیدار شده‌اید. کجا می‌روید؟ من اگر پول شما را داشتم تا لنگ ظهر می‌خوایدم.»

«عمه جوزپا، به کلیسا می‌روید؟ التماس دعا. به حضرت مسیح بگوئید کاری کند که هرچه زودتر گاوها شیر بدهند و خوشه‌چینی هم آغاز شود.»

«به اسقف اعظم همسایه‌تان خیلی سلام برسانید. کمی قبل از شما از این‌جا گذشت. مثل بید می‌لرزید. به نظر من عمه‌جان، شما و ایشان، خیلی عذر می‌خواهم، ولی کمی ابله هستید، می‌توانید در خانه گرم و نرم‌تان بمانید ولی در عوض در این هوای بد راه افتاده‌اید. آدم از سرما یخ می‌زند، می‌میرد...»

پیرزن با عصبانیت رد شد و گفت: «ولی می‌بینم زبان تو اصلاً یخ نزده است.»

روی نهر آب را پرده یخ پوشانده بود و از سقف خانه‌های یک طبقه که